

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نیاشد تن من مباد / بدین بوم ویر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهم / از آن به که کشور به دشمن دهم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

انجنیر محمد هاشم رائق  
ورجینیا- اضلاع متحده امریکا  
نزد هم اپریل 2013

۱

## یادی از ارغوانزار خواجه صفا

درین شب و روز که موج ارغوان دامن کوه شیردروازه در قسمت خواجه صفای کابل را قبای کلگون پوشانیده و بر زیبایی طبیعت افزوده، کابلیان را سخت بیاد آن روزگاران از دست رفته می اندازد. بلی بیاد آن از دست رفته ها که دوباره بر نمیگردد و همه را در آتش هجران میسوزاند.

طبیعت در دوران است و چرخ طبیعی خویش را مرتب می پیماید، همان کوه شامخ خواجه صفا به آن عظمت و غرور همانجا هنوز ایستاده است. همان نهالهای قد و نیم بته های زیبای ارغوان با گلهای خوشرنگ مستانه طنازی مینایند. همان سنگ "لخچان" سیاهرنگ در پای آن کوه با سینه شگافته افتاده و پابرجا ست، سبزه های نارس در هر گوشه سرکشیده و نسیم ملایم بهاری بر هوای گوارای کابل زیبا طراوت جانفزا میبخشد. اما انسانها، بلی آدم ها ست که تغییر کرده اند، نیست شدند، نابود شدند، به جان یکدیگر افتادند، کشتند و بستند و فرار دادند.

بیاد است دوران کودکی و نوجوانی که میله ارغوان چقدر مجلل تجلیل میشد. در اطراف زیارت خواجه صفا که در نیم تنه کوه شیردروازه واقع است و در آن چشمه آب شفاف جریان دارد، همه ساله میله گل ارغوان با جمع و جوش خاص برپا میگردید. توسط بناروالی کابل که در آن زمان به نام بلدییه یاد میشد خیمه های بزرگ ایستاده میگردید و دیگهای بزرگ پلو دم میشد و باجه خانه بلدییه موزیک مینواخت، لودسپیکر چار طرف نصب میشد، مردم به خوشی و شادمانی خاص گشت و گذار میکردند، اطفال و نوجوانان بالای سنگ لخچان یخمالک میزدند و بازی میکردند، بعد از

صرف غذا آواز خوانهای خوش آواز از خرابات کابل و شوقیها، آواز خوانی میکردند و تا آفتاب نشست همه لذت میبردند.

در آن روزگاران که به اصطلاح مردم کابل عزیز، نو پشت لب سیاه کرده بودم، از خوشیهای مردم بی اندازه لذت میبردم و از رنج و عذاب شان نهایت زجر میکشیدم. بین مردم خود بودم و با آنها پا به پا میرفتم، ارمانها، آرزوها، خواسته ها، نارسائیها و ناامیدیهای شان و خصوصاً طبقه جوان را خوب درک میکردم. نو نو قلم بدست میگرفتم و برداشتهای خود را در قالب مقاله، مضمون و داستان کوتاه به تحریر می آوردم. امروز به یاد گل ارغوان افتادم، داستان کوتاهی تحت عنوان "شاخه شکسته ارغوان" در بین اوراقی که هنوز در دسترسم است و در سال 1347 دقیقاً 45 سال قبل نوشته شده و در مجله خواندنی "پشتون زغ" - نشریه ماهوار رادیو کابل - چاپ گردیده بود. گرچه داستان تراژیدی ست اما از جمله واقعیتهای اجتماع همان وقت میباشد، که اینک تقدیم خوانندگان گرامیش میدارم:

## شاخه شکسته ارغوان

در دامنه کوه سر به فلک کشیده چند کلبه کلوخی، قریه ای را تشکیل داده که ساکنان این قریه در نجابت و وفا زبانزد همگان اند. این منطقه با زیباییهای طبیعی خود سرآمد مناطق دور و پیش خویش است. خصوصاً در اوایل بهار گلهای وحشی این دامنه بر زیبایی طبیعت می افزاید و به بیننده کیف دیگری میبخشد. در قسمت شرقی این قریه، دور از آبادی نیم شکسته در پائین آن پرتگاه مخوف قبری وجود دارد که بالای آن بروی تخته سنگ سفید با خط درشت نوشته شده " شاخه شکسته ارغوان". پیر زن ژولیده که از سر و رویش آثار غم و درد هویداست، همه روزه قبل از طلوع آفتاب، درست در یک ساعت معین با قدمهای لرزان به طواف قبر آمده، اطراف قبر را جاروب زده و دسته گل سرخی را بالای آن کوت خاک میگذارد. و چند قطره اشک از چشمان هجران دیده روی گونه های چین خورده اش میلغزد و آهسته آهسته طرف قریه بر میگردد. دیدن این منظره مرا سخت متجسس ساخت و خواستم از داستان این قبر آگاه شوم، بالاخره بعد از چند روزی سر راه این پیره زن ایستادم و تصمیم گرفتم از او خواهش کنم راجع به سرگذشت این قبر چیزی بشنوم. پیر زن بعد از اصرار زیادم جواب داد:

فرزندم بی جهت خود را درد سر مده ... برو به خوشی خود خلل وارد مکن. باز هم تقاضاء نمودم تا پیره زن داستان "شاخه شکسته ارغوان" را بازگو کند. پیرزن آهی کشید و روی تخته سنگی تکیه داده و گفتار خود را این طور آغاز کرد.

تقریباً 25 سال پیش؛ بلی 25 سال پیش از امروز من و ارغوان خواهرم به زیبایی و طنزهای انگشت نمای قریه بودیم. و همه جوانان مجذوب دیدار و لحظه صحبت ما بودند. راستی ارغوان از من زیباتر و طنزتر بود. او دختری بود که بر علاوه زیبایی به لیاقت و دانش خود نیز سرآمد همه دختران قریه بود. ارغوان فرشته ای بود که برای زیب و شکوه کره خاکی چندی درین خاکدان بسر برد. من و او هر دو به مکتب میرفتیم و درس میخواندیم. او از من دو صنف پیشتر بود و در مضامین ساینس شوق و علاقه مفرط داشت. پدرم ارغوان را بسیار دوست میداشت و برای اینکه بدروس خود، خوب رسیدگی بتواند، از حمید خواهش کرد تا در پیشبرد دروس وی کمک کند.

او: ببخشید حمید گفتم؛ پیش از این که او را معرفی کنم. حمید یکی از بچه های قومی ما بود، جوان قبلند و قوی هیکل، او در یکی از فاکولته های شهر درس میخواند به لیاقت و شرافت شهرت تام داشت. حمید به حیث معلم خانگی ارغوان به فامیل ما راه یافت. بعد از یک سال متوجه شدم که رفتار حمید و ارغوان نسبت به روزهای اول تغییر کرده است. طرز نگاهها و ترتیب کلام شان مرا متوجه ساخت. تا آنکه یک روز ارغوان از عشق حمید به من اعتراف کرد و گفت آنها یکدیگر خود را تا حد پرستش دوست میدارند و باهم قول ازدواج داده اند. دلم از شوق زیاد تپیدن گرفت. از این که حمید شوهر همشیره بزرگم شود بسیار خوشوقت گشتم، پیش آمد حمید با فامیل ما طوری بود که همه او را دوست میداشتند. خصوصاً پدرم به او اعتماد کامل داشت.

خوب بیاد دارم و شاهد صحنه های پرسوز این دو دلباخته بودم. پهلوی این پرتگاه، متصل این قبر آن تخته سنگی که به نظر میرسد، میعادگاه عشق حمید و ارغوان بود، شبهای مهتاب آهسته و آرام از قریه دور میشدند. دور از چشم مردم و هیاهوی زندگی، در گوشه ای آرام در دل آن صخره های رازنگهدار، پناه میبردند. و راز عشق میگفتند و سرود هستی سر میدادند. آنها به عشق و وفای یک دیگر ایمان داشتند و برای هم، آینده درخشانی پیشبینی میکردند. تا آنکه دست قضا پرده جدائی را بین ارغوان و حمید کشید و آتش عشق آنها را شعله ورتز ساخت. حمید بعد از ختم دوره تحصیل به اروپا سفر کرد. و ارغوان را تنها گذاشت. ارغوان هیچ مصروفیت نداشت جز خیال و تکرار جملات و داعیه ای که او گفته بود:

"ارغوان! من به هیچ صورت ترا فراموش نخواهم کرد. به قولم اعتماد کن و عشقم را امانت بدار...." بعد از چندی ارغوان از نرسیدن نامه حمید رنج میبرد. شب و روز در فکر بود. سخنان تسلی بخش من که یگانه همرازش بودم بی فایده ماند. بالاخره از غصه زیاد مریض شد و در بستر بیماری افتاد. بعد از کمی دامن انتظار ارغوان چیده شد و نامه حمید رسید. نامه ای که از یک کوه غم و درد و بالاخره از مرگ ارغوان نمایندگی میکرد. حمید در نامه ذکر کرده بود:

"ارغوان! بسیار بیخش که زیادت ازین قلبم گنجایش عشق ترا متأسفانه ندارد. و جای ترا یک دختر چشم آبی اروپائی گرفته، تو میتوانی همسری برایت انتخاب کنی!"

از رسیدن این نامه، قصرهای طلائئ ارغوان منهدم گردید و نخل زندگیش دستخوش طوفان عهدشکنی یک مرد سست اراده گردید. ارغوان همین که فهمید حمید او را ترک گفته، عنان کنترل اعصابش را از دست داد و به وادی جنون پناه برد. یک روز صبح هنگام قبل از طلوع آفتاب، درست در همین وقت که من همه روزه به زیارتگاهش می آیم، از خانه برآمد و به سوی میعادگاه عشقش روان شد. هر قدر کوشش کردم، خود را به او رسانده نتوانستم، بالاخره خود را در بالای آن پرتگاه رسانید ....

هر قدر چیغ زدم، گریه و زاری نمودم فایده نکرد. تا آنکه به چشم خود، بلی به همین چشمان خود، دیدم که ارغوان زیبای من ازین پرتگاه مخوف خود را پائین انداخت و به زندگی غم انگیز خود خاتمه داد. بلی ارغوان دلفریب با کمال ناکامی جان داد و جسد ریباش را این خاک سیاه در آغوش کشید. من که خواهر داغدیده او هستم از آن روز به بعد جهان را به جهانیان گذاشتم و چون پروانه همه روزه دور این قبر "شاخه شکسته ارغوان" را طواف میکنم. / ختم